



روایتی درباره وقتی که بی‌خیال استقلال می‌شویم

فرم انتخاب رشته دست‌کیه؟

بعد از سال‌ها درس خواندن، آزمون‌دادن و تحمل اضطراب، به فرم انتخاب رشته می‌رسی؛ چند صفحه که فکر می‌کنی خلاصه‌ی آینده‌ات است. ناگهان غریبه‌ای خودکار را از دستت می‌گیرد و می‌گوید صلاح تو را بهتر می‌فهمد. انتخاب‌ها را خط می‌زند، بعضی را جابه‌جا می‌کند و بعضی را حذف می‌کند. هرچه می‌پرسی «چرا؟»، جواب می‌آید: «لازم نیست» یا «به درد نمی‌خورد». تو هم، یکی‌یکی، می‌گویی: «باشه...» و یک سؤال مهم بی‌جواب می‌ماند: این دخالت‌ها واقعاً همین‌جا تمام می‌شود؟

جایی که تصمیم از دستت می‌رود

مشکل اصلی خوب یا بد بودن انتخاب نیست، بلکه این است که چه کسی تصمیم می‌گیرد. وقتی تصمیم‌گیری از تو گرفته می‌شود، فقط یک انتخاب را از دست نمی‌دهی؛ وارد مسیری از پیش طراحی‌شده می‌شوی که نفع تو در آن اهمیتی ندارد. وابستگی یعنی کنار گذاشتن انتخاب‌گری و تبدیل شدن از انسان یا ملت تصمیم‌گیر به نیرویی قابل استفاده. تحمیل‌کنندگان اول وعده‌ی کمک می‌دهند و در نهایت حق اظهار نظر را می‌گیرند. دانش‌آموزی که خودش انتخاب نکرده، حس مالکیت آینده ندارد؛ او برای هدف خودش نجنبیده، بلکه آینده‌ای ساخته که بهره‌اش نصیب دیگری می‌شود.

زحمت تو خرج برنامه دیگران

فرض کن به بعضی درس‌ها واقعاً علاقه داری و می‌درخشی، اما انتخاب رشته‌ات طوری چیده شده که این استعداد دقیقاً جایی مصرف شود که به نفع تو نیست، به نفع برنامه دیگری است. آن «دیگری»؛ گاهی یک کشور زورگو در دنیا است که به سرمایه‌های فکری و فیزیکی ملت‌های دیگر چشم دوخته است.

مصرف شدن، یعنی نتیجه زحمت تو، به جای اینکه آینده‌ات را بسازد، چرخِ طرحی را بچرخاند که تو فقط یکی از مهره‌هایش هستی.. کشور وابسته، «مزرعه» است؛ زحمتش مال خودش و محصولش مال دیگران خواهد بود.

حذف دلسوزها

سلطه‌گرها دو چیز را نمی‌توانند تحمل کنند: آدم‌های مستقل و قدرت علمی. آدم‌های مستقل کسانی هستند که به دیگران هم جرئت اعتراض و استقلال فکری می‌دهند. اما وقتی مردم از استقلال دل بکنند، صدای آدم‌های دلسوز خاموش می‌شود. از طرف دیگر، سلطه‌گرها می‌دانند علم ابزار قدرت است؛ ملتی که آگاه و توانمند شود، زیر بار سلطه نمی‌رود. برای همین جلوی رشد علمی و توان داخلی کشورهای وابسته را می‌گیرند تا عقل جمعیشان کامل نشود.

تو دیگر خودت نیستی

هرچه پیش می‌رود تو وابسته‌تر می‌شوی و فراموش می‌کنی زمانی خودت در تصمیم‌گیری‌ها نقش داشتی. خطرناک‌ترین مرحله اینجاست؛ جایی که دیگر حتی خودت هم خودت را قبول نداری. تو فراموش می‌کنی قبلاً فکر کردن و زندگی کردنت چطور بوده است. اینجاست که هویت دستکاری می‌شود؛ تو دیگر آن آدم قبلی نیستی.

وقتی انتخاب از تو گرفته شود، «خودت بودن» هم آرام‌آرام رنگ می‌بازد. دیگر مهم نیست چه دوست داشتی، چه می‌توانستی بشوی، چه راهی برایت معنا داشت. مهم این است که سیب‌زمینی بودن را پذیرفتی.

برده‌داری با کلاس

لازم نیست کشوری که استقلالش را واگذار می‌کند، قیافه مردمش شبیه برده‌های زندان زابیرا باشد تا ضرر کند. کافی است تصمیم‌های اصلی‌اش از مسیر آموزش گرفته تا نوع تخصص و شیوه فکر کردن نسل جوان به‌گونه‌ای چیده شود که آورده‌های مالی و معنوی آن برای کشورهای استعمارگر باشد.

استعمارگرها به محض اینکه احساس کنند شما محتاج هستید، فشار می‌آورند، لگد می‌زنند، تحقیر می‌کنند. چشم باز می‌کنیم و می‌بینیم که این عقب‌نشینی نه برایمان احترام دیگران را آورده و نه حتی جلو آمدن قلدرها را کنترل کرده است.

بیچارگی و وابستگی

اما یکی از بدترین قسمت‌های سریال این است که روزی اگر همان که برایت تصمیم می‌گرفت، ولت کند یا علیه‌ت بایستد، نه بلدی از داشته‌هایت استفاده کنی، نه چیزی در دستت مانده که خودت را با آن نجات بدهی. ملتی که نتواند بایستد، هر وقت لازم باشد، زمین زده می‌شود. کشور مستقل شاید سختی بکشد، اما کشور وابسته حتی حق زندگیش را هم به دست دیگران داده است.